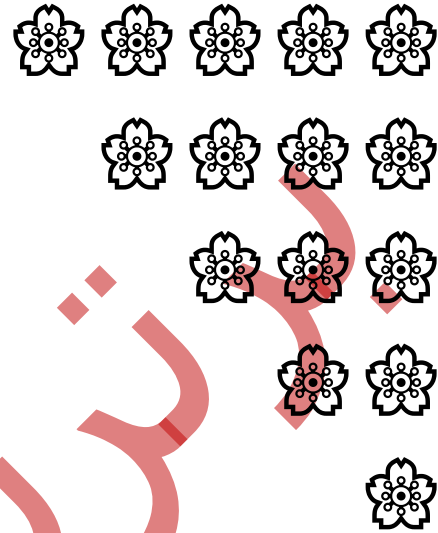


شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۱۶,۱۲,۱۹ ۰۸:۲۲]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_140#

#عروس_اربابزاده

ترنج سر میز شام نیومد حوا به مامان نازگل خیره شد و
گفت :

– پس ترنج کجاست ؟

مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد :

_ شنید نیاز میخواد بیاد اینجا باز همون رفتار همیشگی که نشون میداد من نمیدونم چرا انقدر حسودی میکنه بهش وقتی نیاز تا این حد دوستش داره ؟

ارباب سالار نگاهش رو بهش دوخت :

_ ترنج اصلا اهل حسادت نیست شاید این رفتارش یه دلیل دیگه داشته باشه که ما نمیدونیم .

مامان نازگل با ناراحتی گفت :

_ چه دلیلی میتونه باشه جز این

ارباب زاده جدی گفت :

_ خودم با ترنج حرف میزنم دوست ندارم تو این مدت که

نیاز قراره بیاد ترنج واسش ناراحتی ایجاد کنه و ...

_ نگران نباش داداش براش ناراحتی ایجاد نمیکنم .

به سمت ترنج برگشتیم چشمه‌هاش قرمز شده بود

خواست بره که ارباب سالار گفت :

– ترنج بیا شام عزیزم

ترنج با ناراحتی سرش رو تکون داد :

– گرسنه نیستم بابا شب بخیر .

ارباب سالار با اخم به ارباب زاده خیره شد

– نباید همچین حرفی رو درمورد خواهرت میزدی اونم
بخاطریه غریبه

مامان نازگل با بهت گفت ؛

– غریبه ؟

ارباب سالار خیلی سرد گفت :

– بله غریبه نیاز غریبه هست اما ترنج دختر منه دوست
ندارم بخاطر یکی دیگه دخترم اذیت بشه حالا رفتارش
میخواد بخاطر حسادت باشه یا چیز دیگه من دخترم برام
بیشتر از بقیه مهم پس حواستون باشه به حرفاتون

بعدش بلند شد رفت سمت اتاق کارش مامان نازگل با
تعجب گفت :

– چرا اینجوری شد ؟

– نمیدونم مامان !

بلند شدم که ارباب زاده گفت :

– کجا ؟

– پیش ارباب سالار

– باشه برو اما بعدش بیا اتاقمون

– چشم

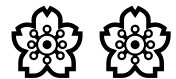
به سمت اتاق ارباب سالار رفتم باید باهاش حرف میزدم
باید بهش مشکل ترنج رو میگفتم میدونستم اون میتونه
بهش کمک کنه چون اون به دختر خودش اعتماد داشت
!





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۱۲، ۱۷، ۳۷: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_141#

#عروس_ارباب_زاده

تقه ای زدم و گفتم :

_ ارباب سالار اجازه هست ؟

_ بیا داخل

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم ارباب سالار با ناراحتی کنار پنجره ایستاده بود ، رفتم کنارش ایستادم و گفتم :

_ بخاطر ترنج ناراحت هستید ؟

_ آره چون من به دخترم اعتماد دارم و میدونم دختر من هیچوقت دروغ نمیگه اما ترنج سکوت کرده نمیداد به من بگه مشکلش چیه و وقتی میبینم اینجوری باهانش برخورد میشه خیلی ناراحت میشم ، از نازگل توقع نداشتم بخاطر یه غریبه دخترمون رو سرزنش و ناراحت کنه .

_ من میدونم ترنج چش شده !

ارباب سالار به سمتم برگشت

– میدونی ؟

سرم رو تکون دادم :

– آره میدونم ترنج بهم گفته بود هیچکس نباید خبردار بشه اما من با دیدن شما فهمیدم تنها کسی که میتونه بهش کمک کنه شما هستید چون بهش اعتماد دارید
– بگو گوش میدم !

براش تعریف کردم ارباب سالار چشمه‌هاش گرد شده بود و با تعجب داشت به من نگاه میکرد وقتی حرفام تموم شد سرش رو تکون داد و گفت :

– باورم نمیشه

– برای همین بود که ترنج هیچوقت چیزی نمیگفت

– نه منظورم اینه باورم نمیشه ترنج سکوت کرده و چیزی نمیگفت اون باید به من میگفت تا بهش کمک میکردم نه اینکه اذیت بشه

– حالا شما میدونید و باید بهش کمک کنید

ارباب سالار لبخندی روی لبه‌اش نشست

– من بهش کمک میکنم اون دختر منه

– ارباب سالار

– جان

– یه قول به من میدید ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

– چی ؟

– این قضیه بین من و شما میمونه ؟

سرش رک تگون داد

– مطمئن باش این قضیه بین من و شما میمونه

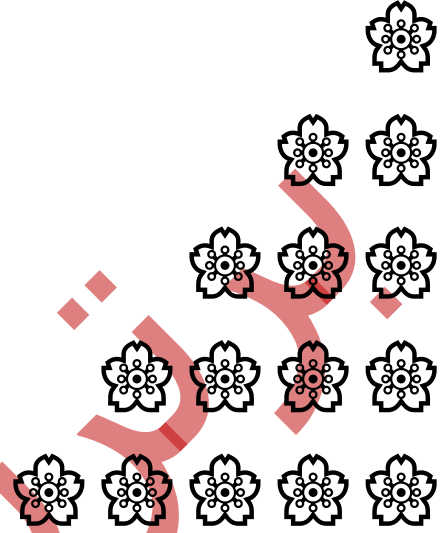
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم

:

– امیدوارم همه چیز به خوبی درست بشه چون من خیلی

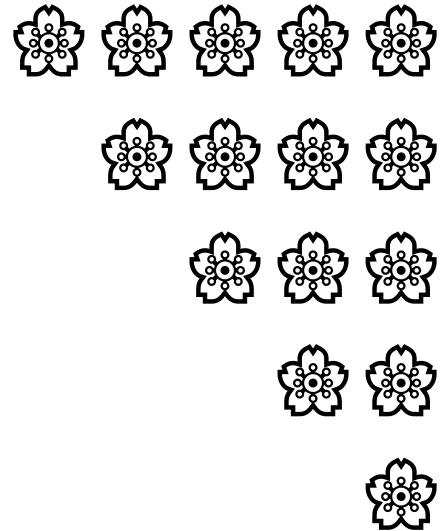
نگران‌ش هستم ترنج رو میشناسم و میدونم هیچ دروغی

در کار نیست .



شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ, [۱۷, ۱۲, ۱۹ :۰۰ :۲۲]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ]



part_142#

#عروس_ارباب_زاده

حالا هم خوشحال بودم هم سبک شده بودم چون
میدونستم ارباب سالار به هیچ عنوان پشت ترنج رو خالی
نمیکنه و بهش کمک میکنه بعدش یه جورایی از نیاز
میترسیدم و امید داشتم که ارباب سالار مراقب هممون
باشه !.

_ چی به بابا گفتی ؟

به سمت ارباب زاده برگشتم دوست نداشتم بهش
دروغی بگم از طرفی هم نمیتونستم واقعیت رو بهش بگم
برای همین صادقانه جوابش رو دادم :

_ بین من و بابا بود میشه بهت نگم ؟

سرش رو تکون داد و در کمال تعجب گفت :

_ باشه

رفتم روی تخت نشستم که پرسید :

_ حالت خوبه ؟

_ نه زیاد همش احساس میکنم گرسنه هستم نمیدونم

چرا این شکلی شدم

ارباب زاده با شنیدن این حرف من شروع کرد به خندیدن

وقتی خنده اش تموم شد به شوخی گفت :

_ شاید داری چاق میشی

چشمهام گرد شد با ترس بلند شدم رفتم کنار آینه قدی

ایستادم و با وسواس زل زدم به خودم یعنی واقعا داشتم

چاق میشدم پس چرا خودم هیچ احساسی نداشتم ،

دست ارباب زاده دور کمرم قرار گرفت و کنار گوشم گفت

:

_ تو همه جوهره خوشگل هستی خانومم نیاز نیست

استرس داشته باشی

با شنیدن این حرفش نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جدی میگی ؟

سرش رو تکون داد :

_ آره

لب برچیدم :

_ اما من دارم چاق میشم پس هیکلم خراب میشه اونوقت ...

اشک تو چشمهام جمع شد ، ارباب زاده دستش رو روی صورتم کشید و با مهربونی گفت :

_ تو هر شکلی باشی همیشه خوشگل هستی پس نیاز نیست ناراحت باشی .

با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت خوشحالی برق زد با شادی بهش خیره شدم و گفتم :

_ جدی ؟

_ آره



شوهر غیرتی مـ ۱۴۸ نـ, [۱۹, ۱۲, ۱۸, ۲۸: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ۱۴۸ نـ]



part_143#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

بلاخره این نیاز که همه درموردش صحبت میکردند اومده بود ، انگار با شنیدن خبر بارداری من خیلی زود خودش رو رسونده بود وقتی باهام دست داد به وضوح میتونستم برق نفرت رو توی چشمهایش بینم بقیه واقعا کور بودند چون حرفای ترنج همش واقعی بود ، ترنج کنار من نشسته بود نیاز رو به ارباب زاده گفت :

– چرا برای ازدواجت من دعوت نشدم ؟

ارباب زاده به سمتم برگشت لبخندی زد :

– فراموش کرده بودم انشالله عروسی دخترم دعوت میکنم .

نیاز ابرویی بالا انداخت و گفت :

– مگه جنسیت بچه مشخص شده ؟

– نه اما من میدونم که دختر هست

نیاز با لبخند بهش خیره شد این لبخندش هم حس بدی
بههم دست میداد ، مخصوصا وقتی میدونستم به شوهرم
چشم داره ، نیاز به سمت ترنج برگشت و گفت :

– خوبی ترنج چخبر زیاد حرف نمیزنی

ترنج خیلی سرد جوابش رو داد :

– ممنون خوب هستم ، من زیاد صحبت نمیکنم

– پس کم حرف شدی

ترنج فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد ، نگاهم به
مامان نازگل افتاد انگار از رفتار ترنج ناراضی بود ، مامان
نازگل نیاز رو مخاطب قرار داد :

– عزیزم پاشو باید اتاقت رو نشونت بدم استراحت کنی
خسته ی راه بودی .

– چشم مامان

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد که ترنج کنار
گوشم آهسته گفت :

_ خودشیرین عوضی همیشه با همون زبونش هست که همه رو خر میکنه .

با شنیدن این حرفش سرم رو با تاسف تکون دادم :

_ واقعا ؟

_ آره

وقتی نیاز و مامان نازگل رفتند ، ارباب زاده رو به سمت ترنج کرد و گفت :

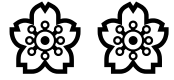
_ رفتارت زشت بود

ترنج چشمه‌هاش رو تو حدقه چرخوند

_ توقع داشتی چیکار کنم باهاش که میگی رفتارم زشت بود ؟

ارباب زاده خواست چیزی بگه اما منصرف شد بلند شد رفت





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۱۲، ۱۹، ۲۲: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_144#

#عروس_ارباب_زاده

ترنج با ناراحتی به من خیره شد و گفت :

_ مگه چه کار بدی انجام دادم که تا این حد از دست من ناراحت شدند من که باهانش خوب برخورد کردم .

صدای ارباب سالار بلند شد :

_ مامانت و داداشت زیادی حساس شدند ، رفتارت کاملا متین و خوب بود من که هیچ ایرادی ندیدم ، تو هم رفتار زشتی نداشتی پس نیاز نیست ناراحت بشی .

ترنج ذوق زده به پدرش خیره شد :

_ راست میگی بابا ؟

ارباب سالار سرش رو تکون داد :

_ آره

ترنج بلند شد رفت تو بغل پدرش خوبه آدم همیشه یکی
رو داشته باشه که بهش اعتماد داشته باشه و تو هر
شرایطی بهش کمک کنه ، ترنج با بغض گفت :

_ بابا

_ جان

_ خیلی دوست دارم .

ارباب سالار بوسه ای روی سرش نشوند و گفت :

_ منم همینطور

_ بابا

_ جان بابا

_ من با نیاز خوب برخورد میکنم اما توقع نداشته باشید
باهاش دوست باشم و خیلی گرم برخورد کنم من کاری
بهش ندارم اصلا فکر میکنم وجود نداره .

_ باشه دختر قشنگم .

بلند شدم که سرم گیج رفت خواستم بیفتم اما دستم رو
به مبل گرفتم ارباب سالار و ترنج متوجه حال من شدند
جفتشون نگران به سمتم اومدند

_ حالت خوبه ستاره چیشدی ؟

به سختی نشستم دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم :
_ سرم گیج رفت برای همین نشستم بیهویی شد ، الان
بهتر هستم من ...

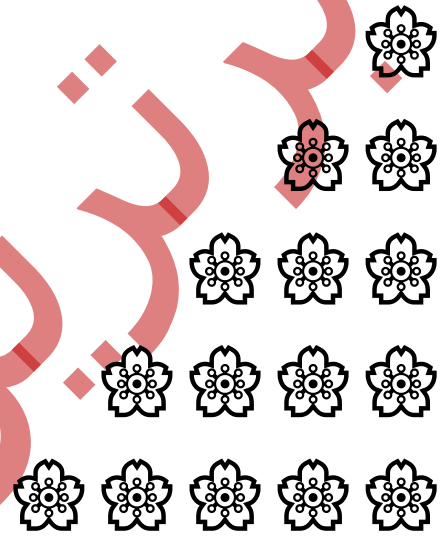
_ از صبح چیزی خوردی ؟

با شنیدن این حرف ترنج یاد صبح افتادم که بخاطر
استرس اصلا نتونسته بودم چیزی بخورم درست حسابی
_ خوردم ولی نه زیاد من ...

ارباب سالار با اخم بهم توپید :

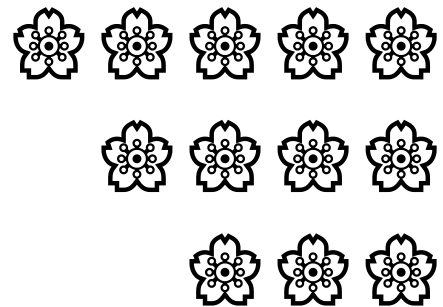
_ چرا مواظب خودت نیستی تو حالا باید به فکر سلامتی
بچت هم باشی اصلا نگرانش نیستی ؟.

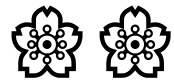
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم دوست
نداشتم چیزیش بشه !.



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۱۲، ۱۹ ۴۳:۲۱]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]





part_145#

#عروس_ارباب_زاده

_ ببخشید از صبح همش استرس و دلشوره داشتم برای همین این شکلی شد ، اما قول میدم دیگه به هیچ عنوان تکرار نمیشه .

ارباب سالار با داد خدمتکار رو صدا زد که اومد

_ بله ارباب سالار

_ زود باش واسه ستاره یه غذای درست حسابی بیار باید بخوره

_ چشم ارباب سالار

بعد رفتن خدمتکار ارباب سالار به من خیره شد و گفت :
_ از این به بعد باید بیشتر مراقب سلامتیت باشی شنیدی
...؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :
_ چشم از این به بعد بیشتر مراقب هستم شما نگران
نباشید ...
هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای ارباب زاده اومد :
_ پیشده ؟

با ترس به سمتش برگشتم و زود گفتم :
_ هیچی ؟

مشکوک به من خیره شد و گفت :
_ داری یه چیزی رو مخفی میکنی درسته ؟
با شنیدن این حرفش هول شده بهش لبخندی زدم و
گفتم :

_ نه

صدای ارباب سالار بلند شد :

– از صبح چیزی نخورده بود حالش بد شد ، به خدمتکار
گفتم واسش غذا بیاره تو چجور مردی هستی که مواظب
زن حاملت نیستی

بعدش بلند شد رفت ترنج هم گذاشت رفت حالا تنها
شده بود سرم پایین بود میترسیدم ارباب زاده بلایی سر
من بیاره

– سرت و بلند کن بینم

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم
که گفت :

– چر از صبح چیزی نخوردی ؟

– ببخشید

– جواب بده ستاره

صادقانه جوابش رو دادم :

– از صبح همش استرس و دلشوره داشتم نمیدونم چرا
برای همین نتونستم زیاد چیزی بخورم اینجوری شد .
ارباب زاده اومد روبروم نشست خیره به چشمهام شد و
گفت :

– خوب میشنوم
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :
– چی رو میشنوید
– دلیل استرس و دلشوره ی تو رو !

